

اعجاز عشق

لیلا عبدی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۲ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: لیلا عبدی ۱۳۵۸.
عنوان و نام پدیدآور	: اعجاز عشق / لیلا عبدی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۶۰۰ ص.
شابک	: 978-964-193-147-8
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ الف ۶۳۲ ب / PIR ۸۱۴۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۱۰۶۹۰

تقدیم به همپای شایسته سفر زندگی ام
«مصطفی همائی خیری»

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اعجاز عشق

لیلا عبدی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: سحر سمع‌ا...

نمونه خوان نهایی: سپیده شفقی نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

- - ISBN 978-964-193-

قیمت تومان

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر افتاد
دودش به سر در آمد و از پای درفتاد
مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد
فارغ ز مادر و پدر و سیم و زرفتاد
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید
کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان
مست از شراب عشق چو من بی خبر فتاد
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق
تنها نه از برای من این شور و شرفتاد
روزی با دلبری نظر کرد چشم من
زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان به دلم در زد آتشی
کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق
مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یک یک به در فتاد

چه سان سردم و تاریک
قلبم نمی‌تپد، چشم‌هایم نمی‌بیند
صدایی نیست، نوایی نیست
انگار در هوا معلقم و هیچ دستاویزی ندارم
رنجورم و بیمارم، نمی‌دانم...
سمفونی زیبایی در فضا می‌پیچد که دُ... ر... می... فا... سل آن
ع، شنین و قاف عشق است.
چه گرم و نورانیست، خون مذابی در رگ‌های خشکیده‌ام
جریان می‌یابد
زمزمه‌ای می‌شنوم
نوری تابیدن می‌گیرد
این اعجازست، اعجاز عشق!

«لیلا عبدی»

فصل ۱

نگاهم به کفش‌های چرمی و دست دوز سیاه رنگم بود که تضاد کاملی با پارکت سفید زیر پایم داشت. صدای قدم‌هایم ریتم منظم و بلندی را در سکوت کریدور بیمارستان ایجاد کرده بود، اما صدای درون گوشم بلندتر و محکم‌تر بود. باورم نمی‌شد این جملات را شنیده باشم. دلم می‌خواست مثل خیلی‌ها که می‌توانند فریاد بزنند و گریه کنند تا بار غمشان سبک‌تر شود، من هم‌های‌های‌های گریه کنم و از ته دل فریاد بزنم تا سبک‌تر شوم. شاید اگر می‌گفتم نمی‌توانم، دیگران خنده‌اشان می‌گرفت. واقعاً نمی‌توانستم، بلد نبودم، خیلی راحت، خلاصه، کوتاه و مفید... نیاموخته بودم احساسم را ابراز کنم. دلم می‌خواست من هم مثل خیلی‌ها که در این مواقع به تقلا و استرس می‌افتند به هول و ولا می‌افتادم، اما انگار برایم مهم نبود. برای چه باید با سرنوشت می‌جنگیدم؟ نگاه متعجب دکتر را وقتی صورت سخت و بی‌احساس مرا دید، تا عمر دارم به خاطر خواهم سپرد. از بالای عینک بدون فریمش نگاهم کرد و سعی نمود تا لبخند گرمی تحویلم دهد.

- آقای یزدانی، متأسفانه بیماری به قدری پیشرفت کرده که جایی برای

کوچک ترین اتلاف وقتی نمونده، وقت رو هدر ندین! باز هم می‌گم توکلتون به خدا باشه، یا علی بگین و بیاین شروع کنیم.

زل زدم به صورتش و گفتم:

- ممنون از لطف تون.

شانه‌ای بالا انداخت و تکان خفیفی به سرش داد و گفت:

- تصمیم با شماست.

به موهای جوگندمی و خوش حالتش که در قسمت شقیقه‌ها کاملاً سفید شده بود، نگریستم. از موهای تمیز و مرتبش خوشم آمد. سرم را در تأیید حرفش تکان دادم و گفتم:

- مرسی!

انگار در مورد فرد غریبه‌ای صحبت می‌کردیم، اصلاً باورم نمی‌شد که در مورد خودم صحبت می‌کنم. بی‌تفاوتی‌ام خودم را هم به خنده می‌انداخت. از این که همچون دیگران دست و پایم را گم نکرده‌ام، احساس قدرت می‌کردم. برایم اهمیتی نداشت که تا چند دقیقه یا چند روز یا چند ماه دیگر زنده باشم یا نه. با خود فکر می‌کردم سی و پنج سال زندگی کردم، دویدم، جنگیدم، هزار بدبختی کشیدم که کدام قسمت مهم زندگی را بدزدم؟ مثلاً سی و پنج سال بیشتر هم زندگی کنم، که چه شود؟ زیر لب زمزمه کردم:

- تو این سی و پنج سال هیچی نشدی، سی و پنج سال دیگه هم زندگی کنی، سر و تهت همینه! ماحصل همه چیت می‌شه سگ دوی این سال‌ها!

روی اولین نیمکت پارک که جلویم سبز شد، نشستم. اواسط آذر بود و هوا سوز زمستان را داشت. تقریباً می‌شد گفت پارک خالی از جمعیت

است. تنها کسی که در پارک می‌دیدم، مرد میانسالی بود که چندین متر آن طرف تر روی نیمکت دیگری نشسته بود. میانسالی‌اش را از موهای جوگندمی‌اش حدس می‌زدم. زمزمه کردم:

- شاید اون قدرها سن نداشته باشه و موهایش ارثی این جور باشه.

صدای گوش خراش کلاغی بلند شد. هیچ وقت از کلاغ خوشم نمی‌آمد، نه از ریختش که برایم زشت ترین پرنده‌ی روی زمین بود، نه از صدایش. جالب بود چند ثانیه از شنیدن صدایش نگذشته بود که سر و کله‌ی خودش هم پیدا شد. برای اولین بار با دقت به این موجود بد صدا نگریستم. چقدر جالب و با نمک راه می‌رفت. چند گام راه می‌رفت و بعد جفت پا می‌پرید. برایم خنده‌دار و طنز بود. بدون این که ترس این را داشته باشم که کسی نگاهم می‌کند یا با دیدن من در آن حالت چه فکری به ذهنش می‌رسد، زدم زیر خنده و با صدای بلند خندیدم. کلاغ بی آن که توجهی به خنده‌ی من کند، چند قدم دیگر هم راه رفت و بعد انگار که حوصله‌اش از تنهایی، شاید هم از سکوت و سکون محیط سر رفته باشد، پرواز کرد و رفت. دستم را درون جیب پالتوی پاییزی‌ام فرو بردم و روی نیمکت لم دادم. به این فکر کردم حالا که به پایان رسیده‌ام، چه کاری را دوست دارم انجام دهم. برای خودم هم عجیب بود، هیچ کاری به جز صبح تا شب سر کار رفتن نداشتم. این که سر همه داد بزنم و وادارشان کنم کار دلخواه مرا انجام دهند. حتی کسی را نداشتم که چند دقیقه‌ای کنارش بنشینم و از نشستن در کنار او احساس لذت کنم... آه اشتباه کردم به جز آقای راد، دوست پدرم که بعد از فوت پدر، قیم قانونی من شد و به حق مثل یک پدر، زحمتم را کشید، درست از بیست و یک سال پیش. دریچه‌ی قلب پدر گشاد شده بود و

باید عمل می‌شد. دکتر احتمال موفقیت عمل را بالا می‌دانست اما انگار خود پدر می‌دانست که رفتنی است. مادرم سر زایمان رفته بود و من از همان ابتدا تنها کسانی را که دیدم، پدرم بود و خانم جان که درست پنج سال بعد از پدر رفت. پدر طبق وصیتی که قبل از عمل داشت، تارسیدن من به سن قانونی، آقای راد را وکیل من معرفی کرده بود. هنوز تصویر پدرم پررنگ‌ترین و واضح‌ترین تصویر درون ذهنم است. قبل از ورودش به اتاق عمل با چشمان باز که خیره به صورت من بود و لبخندی که همیشه روی لب داشت وارد اتاق شد و پس از خروجش می‌دانم که چشم‌هایش بسته بود، اما یاد نمی‌آید که آیا همان لبخند را بر لب داشت یا نه. در چهارده سالگی زندگی‌ام خلاصه شد در درس، غرغره‌های خانم جان و دیدارهای من با آقای راد در محیط کارگاه و مغازه‌ی شیرینی‌فروشی پدرم.

آقای راد دوست داشت آن‌جا همدیگر را ببینیم تا من با محیط کار و بازار آشنا شوم. خودش کافه تریای دنج و قشنگی در کنار شیرینی‌فروشی پدر داشت. کار در شیرینی‌فروشی را دوست نداشتم. با خودم عهد کردم وقتی به هجده سالگی رسیدم و توانستم دیپلم را بگیرم، یک کار اساسی انجام دهم. دید اقتصادی بسیار قوی‌ای داشتم، از آن بهره‌گرفتم و اولین کاری که کردم فروش کارگاه و شیرینی‌فروشی بود و تبدیل آن‌ها به پول نقد. شیرینی‌فروشی گل‌ها مبدل شد به محصولات غذایی گل‌ها، در تمام سال‌هایی که گذشت، تلاش کردم تا توانستم کارخانه‌ی بزرگی را اداره کنم، اما حالا که با خود فکر می‌کنم، نمی‌دانم راه درست را برگزیده و رفته‌ام یا نه! یک کارگاه شیرینی‌پزی و مغازه را مبدل به یک کارخانه‌ی تولید مواد غذایی کردن و در انتها به

نقطه‌ای به اسم مرگ رسیدن!...

با خود گفتم «زیاد هم بد نیست، احساس خستگی می‌کنم، تا کی دویدن، فریاد زدن، استرس داشتن و جوش زدن؟ تمام می‌شود. هر چند که فکر می‌کنم کسی را ندارم تا برای لحظاتی پیش او بروم و بگویم خداحافظ، دارم می‌روم.» زمزمه‌ای بر لبم نشست:

- مثل این که مُردن بیشتر به نفع منه، اون طرف قوم و خویش بیشتر دارم!

با این حرف از جایم بلند شدم و به طرف ماشینم که آن سوی خیابان پارک کرده بودم، رفتم. دست در جیبم کردم که سویچ ماشین را در بیاورم، دستم به کاغذ نسخه‌ی پزشکی که چهارتا شده بود، خورد. بدون دست زدن به آن، کلیدها را در آوردم. وقتی دزدگیر را خاموش کردم، چشمم به پیرمردی در آن سوی خیابان افتاد که با دست بلند کرده و صدای بلند به دنبال اتوبوس می‌دوید تا مانع از حرکت آن شود، اما نتوانست. نفس نفس می‌زد و زیر لب نمی‌دانم چه می‌گفت. حدس زدم ناسزایی نثار آن راننده کرد. پوزخندی بر لبم نشست و گفتم:

- زنده بمونم و پیر بشم که این طوری باهام رفتار بشه؟!

به خودم نهیب زدم «تو که هیچ وقت دیگران و طرز برخوردت با دیگران برات مهم نبوده، حالا کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شدی؟» به خودم جواب دادم «خب توی اون سن، قضیه فرق می‌کنه. بذار برم، اونم سر راه برسونم...»

مشغول حرف زدن و جنگ و دعوا با خودم بودم که دیدم اتوبوس دیگری جلوی ایستگاه ایستاد و یک دقیقه بعد نه از پیرمرد اثری بود و نه از اتوبوس، فقط دسته کلید به دست در کنار ماشین مانده بودم. آهی